

## احیای امر سیاسی

(اشاره‌ای به سرشت مبارزات سیاسی رهبر

شهید عبدالعلی مزاری)

علی امیری\*

درآمد

### بنیاد اندیشه

ملا فیض محمد کاتب هزاره، در جلد چهارم کتاب سراج التواریخ گزارشی از «شورای خاص» دوران امیر حبیب‌الله خان در مورد «ارکان» دولت افغانستان آورده است. برابر این گزارش، سردار عبدالقدوس خان اعتمادالدوله، اظهار رأی می‌کند که «عموم اهالی سکنه مملکت افغانستان و ترکستان صغیر متعلق آن چون چهار ارکان عمارت منوط و مستحکم و استوار بر چهار قوم بزرگ افغان درانی سابق موسوم به ابدالی و غلزایی و هزاره و قزلباش‌اند و یک رکن درانی و یک رکن غلزایی و یک رکن ازبک و تاجیک و قبایل متفرقه در شمار آمده، همه بالمساوات دخیل خدمت دولت بوده، از خوان احسان سلطنت محروم نباشند و در امور لشکر و کشور، همه مساوی و متفق و برابر باشند» (کاتب، ۱۳۹۴، ج ۴، بخش دوم: ۶۹۴)؛ اما سایر «اهالی شورای خاص» با این رأی اعتمادالدوله مخالفت می‌کنند و به قول

\* نویسنده، پژوهشگر و استاد دانشگاه.

کاتب «او نیز چون یک تن و اقل الرأی بود»، کاری از پیش نمی‌برد و امیر نیز به جانب‌داری از رأی اکثریت «ارکان دولت» را بدین قرار امضا می‌کند: «من برخلاف معمول و مرسوم، اساس سلطنت خود را بر سه رکن نهاد، بدون معاضدت فرقه شیعه، تعمیر بلاد و ترفیه عباد به روی روز آورده، دولت و مملکت را بر سه رکن و قایمه استوار می‌دارم» (همان، ص ۶۹۴). کاتب علاوه می‌کند که «و از این امضا قرار داده شد که از مردم شیعه در سپاه نظام و خدمات ملک و دفتر و دیوان بایست سرکرده و صاحب نبوده، اگر به ایشان حاجت افتد، به زیردستی سرکردگان اهل سنت و جماعت، مأمور کار و خدمت چاکرانه شوند. چنانچه از این حکم بود که بعضی از شیعیان به ذرایع و وسایل و لابه و تملق و عذر و الحاح و رشوت، خود را درج جریده و طومار غشجین مأمور کار کرده، چون تقدیم حضور نایب السلطنه و معین السلطنه می‌شدند، به محض ذکر نام که غلام حسین و علی نقی و محمدتقی و غیره یاد می‌شدند، مردودالملازمت در قلم آمده، مأمور خدمت نمی‌گردیدند و از این رو، بعضی از اهل سنت که محمدحسین و عبدالحسین و غیره نام داشت، نیز شیعه در شمار رفته، محروم‌الخدمت می‌شد» (همان).

این گزارش مورخ رسمی دربار از «شورای خاص» سلطنتی و تصمیم در مورد «ارکان دولت افغانستان» است و دیدیم که امیر «برخلاف مرسوم و معمول، اساس سلطنت خود را بر سه رکن نهاد». آن رکن محذوف از ساختار سیاسی افغانستان هزاره بود. مبارزات سیاسی عبدالعلی مزاری (۱۳۲۶-۱۳۷۳) یک‌سره معطوف به بازگرداندن این رکن محذوف به ساختار رسمی قدرت بود. بدین روی، او نه تنها برجسته‌ترین رهبر سیاسی هزاره‌ها در یک‌صد سال اخیر است؛ بلکه یگانه احیاکننده «امر سیاسی» در میان آنان نیز می‌باشد. او تلاش کرد که آن رکن محذوف را، که توسط امیر عبدالرحمن عملاً حذف و اکنون به رأی «شورای خاص» و امضای امیر تأیید شده بود، دوباره وارد مناسبات سیاسی کند و ساختار سه ضلعی قدرت را «چهار ضلعی» بسازد؛ از این رو، سرشت و جوهر مبارزات او را «احیای امر سیاسی» در یک جامعه محذوف از ساختار سیاسی تشکیل می‌دهد. مزاری مؤسس سیاست در میان هزاره‌ها و بنابراین تبدیل‌کننده یک جامعه حاشیه‌ای و محروم به یک جامعه سیاسی است. تأسیس

سیاست و تبدیل یک جامعه منزوی به یک اجتماع برخوردار از فضیلت سیاسی، رخداد کوچکی نیست؛ بلکه رویداد تاریخی بزرگی است. من در این جا سعی می‌کنم که معنا و اهمیت این رخداد را، تا حدودی، روشن کنم.

سیاست نه خشونت است و نه غارت؛ بلکه فضیلت است؛ اما همان‌گونه که ارسطو به‌درستی تذکر داده است، فضیلت اکتسابی نیست، ذاتی است. فضیلت سیاسی از ذات آدمی سرچشمه می‌گیرد و در رفتار و حیات سیاسی او خود را نمایان می‌کند. بنیاد رفتار سیاسی را «فیلیا» یا دوستی تشکیل می‌دهد و بنابراین فضیلت اخلاقی/سیاسی، تنها در درون مدینه و در مناسبات شهروندی امکان تجلی پیدا می‌کند. بیرون از مناسبات شهروندی، امکان کسب فضیلت اخلاقی وجود ندارد و بدون فضیلت اخلاقی (اخلاق و سیاست در ارسطو یگانه است) کمال انسانی ممکن نیست. ارسطو کمال آدمی را به حضور در مدینه منوط می‌کرد. اگر به بار سیاسی مفهوم «شهر» یا «مدینه» در اندیشه سیاسی ارسطو توجه کنیم، می‌توان گفت سیاست خود در حکم جوهر انسانیت انسان است که در شهر و در ضمن مناسبات آزاد شهروندان، تحقق پیدا می‌کند. این‌که ارسطو گفته است: «آن‌که بیرون از شهر است یا از ددان است یا از ایزدان»، خود نشانه بار انسانی غلیظ امر سیاسی و نقش فضایل سیاسی و مناسبات آزاد شهروندی در تکوین شخصیت آدمی است. در این گفته به‌نحوی آدمیت آدمی به مدینه و سیاست پیوند خورده است. انسان بیرون از مناسبات شهر و شهروندی، انسان نیست. یونانیان به این چنین آدمی لقب «برده» را داده بودند. برده مفهوم پیچیده‌ای در اندیشه سیاسی باستان است که به‌سادگی نمی‌توان آن را باز کرد؛ اما لازم به یادآوری است که بردگان برخی بیش‌تر از انسان‌های آزاد ثروت داشتند؛ اما حق مشارکت در حیات سیاسی و رتق و فتق امور مدینه را نداشتند و این بیش از همه بر پیوند انسانیت و امر سیاسی تأکید می‌کند؛ یعنی بدون بهره‌مندی از حق عمل سیاسی، که یگانه راه بروز و تحقق فضایل انسانی است، شخصیت انسانی کامل نیست. بدین‌سان، در یونان باستان سیاست دارایی نبود؛ بلکه کمال و فضیلت نفس بود. فلسفه سیاسی جدید، سیاست را حق برخوردارگی از کسب قدرت تعریف می‌کند و قدرت را نیز در عداد منابع کم‌یاب آورده است که همگان بر سر دست‌یابی به آن رقابت

می‌کنند. جوهر سیاست مدرن رقابت برای کسب قدرت است. با این برداشت از سیاست، باب این‌که مبارزات سیاسی حتا گاه تا حد آشوب‌طلبی و اوباشی‌گری تنزل یافته است، باز هم امر سیاسی به‌نحو دیگری، اگر نه در تکوین شخصیت آدمی، در استیفای مواهب و حقوق او سهم دارد. به همین دلیل، فلسفه سیاسی جدید که آزادی‌خواهی صوری را در کانون توجه خود قرار داده است، از تبیین امر سیاسی، بدان‌سان که در اندیشه دنیای باستان مطرح بود، به جد ناتوان است. بی‌جهت نیست که متفکران امثال «لئو اشتراوس» بحران سیاسی معاصر را با فلسفه و دانش سیاسی جدید قابل حل نمی‌داند و بار دیگر به افلاطون، ارسطو، فارابی و ابن میمون متوسل می‌شود.

در قرون وسطا، بی‌تردید، فرمولی برای توزیع قدرت سیاسی و انتقال مسالمت‌آمیز قدرت پیدا نشد؛ اما در عوض بر پیوند امر سیاسی با گوهر انسانی تأکید به‌سزا رفت. جنگ‌های قدرت در قرون وسطا را نمی‌توان تنها به نقص نظریه مشروعیت این دوره تقلیل داد؛ بیش‌تر پذیرفتنی می‌نماید که گروه‌های پیکارجوی کهن، مانند جنبش اسماعیلیه و خوارج، در جهان اسلام کم‌تر برای عطش قدرت و بیش‌تر برای تأمین فضیلت انسانی، البته بنا بر تلقی که خود از آن داشتند، تلاش می‌کردند. در جهان اسلام، تا دوران جدید، به سختی می‌توان در انگیزه‌های انسانی گروه‌های پیکارجو تردید جدی کرد؛ یا حداقل این است که این پیکارجویی را نمی‌توان یک‌سره به خواست قدرت تقلیل داد. خشونت‌ورزی سیاسی، در دوران متأخر جهان اسلام، خواه در بخش دولت‌های ملی و خواه در بخش گروه‌های پیکارجو، ریشه در ایدئولوژیک‌شدن دین دارد و این ایدئولوژیک‌شدن، رویداد پیچیده‌ای است که معنای آن تا کنون به‌درستی برای ما روشن نیست. به اجمال می‌توان گفت که ریشه آن به «آوارگی خرد» و گذار از قرائت فلسفی از دین و استیلای تدریجی قشریت و صوفی‌گری در ادوار پسین باز می‌گردد؛ اما از شواهد و قراین پیدا است که در دوران میانه اسلامی، کمال انسانی با امر سیاسی به نحوی پیوند داشت و آنانی که خود را بیرون از سپهر سیاست می‌دیدند، نوعی هتک و بی‌حرمتی در حیثیت انسانی خود نیز احساس می‌کردند. محرومیت مطلق از امر سیاسی پیشینه بسیار اندک در جهان اسلام دارد. بنیادهای سیاسی جهان اسلام اغلب تعادل به

نسبت استوار میان نیروهای مهم سیاسی پدید آورده است. جز خوارج که اپوزیسیون دایمی نظام‌های اسلامی بوده است، دیگر کم‌تر گروه اسلامی را می‌شناسیم که در ساختار کلی و کلان قدرت در جهان اسلام سهم نبوده، یا بر بخشی از قلمرو اسلامی حکم نرانده باشد. همین امر خود سبب می‌شد که بحران سیاسی که خواه ناخواه، کم و بیش همواره در جامعه وجود داشت، به بحران در انسانیت مبدل نشود. در سیاست تاریخی اسلامی بی‌عدالتی وجود داشت و حیثیت انسانی مکرر مورد هتک و تعرض قرار می‌گرفت؛ اما این موارد به بحران در شخصیت انسانی منجر نشد. حکومت آل بویه ترکیبی از تشیع زیدی، امامی و نظریهٔ خلافت اهل سنت و جماعت بود. خلافت فاطمی در مصر ناب نبود و خلافت دوران اولیهٔ عباسی تعامل با شاخهٔ دیگری بنی هاشم، یعنی خاندان علوی، را تا حد تعیین جانشین و ولایت‌عهدی که بی‌تردید نوعی توزیع قدرت بود، پیش گرفت (مورد مأمون و ولایت‌عهدی علی بن موسی الرضا). در همین زمان اموی‌های رانده از قدرت در بخش دیگری از جهان اسلام (بلاد اندلس و مغرب) اگر نه به‌عنوان خلیفه، به‌عنوان امیر، سرگرم نوعی تجربهٔ امر سیاسی بودند. این مشارکت‌ها البته ناشی از ناگزیری‌های عملی بود که امروز نیز به قوت خود باقی است؛ اما خاستگاه آن نه نوعی نظریهٔ مشروعیت سیاسی؛ بلکه نوعی تلقی از کمال انسانی بود. در جهان اسلام امر سیاسی در پیوند با فضیلت و کرامت انسانی درک شد و تلاش برای مشارکت سیاسی، نوعی کوشش برای تحقق کرامت و شخصیت انسانی بود.

## زوال امر سیاسی

اما در ادوار پسین، به تدریج، شاهد نوع زوال امر سیاسی و افزایش حاشیه‌نشینی در جهان اسلام هستیم. این وضعیت زادهٔ یک تحول سیاسی پیچیده در تاریخ دوران متأخر جهان اسلام است که عجالتاً نمی‌توان آن را به‌درستی باز و بررسی کرد. تنها به اجمال می‌توان اشاره کرد که فساد و استبداد سیاسی خود امر تاریخی است و با گسترش آن بود که در جهان اسلام حاشیه‌های سیاسی فاقد فضیلت سیاسی خلق شد؛ به‌خصوص با ورود ناسیونالیسم اروپایی و شکل‌گیری ناسیونالیسم‌های ناقص و تشدید جدال هویت، حذف و ادغام به یک شیوهٔ مهم

در سیاست و حکومت‌داری بدل شد. در دوران جدید که جهان اسلام نیز، مانند سایر جوامع، به طرف تأسیس دولت‌های ملی خیز برداشتند، سرمایه‌انسانی لازم برای این کار را نداشتند و به‌نظر من یکی از ناکامی‌های جهان اسلام در تأسیس دولت مدرن، همین زوال امر سیاسی و در نتیجه زوال انسانیت در جوامع اسلامی بود؛ یعنی قدرت به‌مثابه امر همگانی درک نمی‌شد و تلقی جز ابزار سلطه و سرکوب از آن وجود نداشت. در قرون وسطای اسلامی، قدرت سیاسی امر همگانی نشد؛ اما گروه‌های ذی‌نفع تا حدودی در ساختار آن دخیل بودند و تلقی همگانی از قدرت به‌نحوی ملک مشاع بود و حداقل از تعهد متقابل میان حکمروا و مردم وجود داشت. در دوران اخیر، به‌خصوص در تقابل با دولت مدرن، این وضع به هم خورد. دولت مدرن حاصل جمع «تجمع منافع» است و «تجمع منافع» با حضور انسان‌های ذی‌نفع مناسب دارد. صرف‌نظر از نظریه دموکراسی و فلسفه سیاسی مدرن، توزیع قدرت و تناوب تصدی امر سیاسی و به زبان جدیدتر، کثرت‌گرایی سیاسی ریشه در همین حضور انسان‌های ذی‌نفع دارند. به‌لحاظ تاریخی، تأسیس دولت‌های اسلامی مدرن، حاصل اشتراک منافع گروه‌های ذی‌نفع نیست؛ بلکه حاصل غلبه یک گروه ذی‌نفع، به کمک عوامل بیرونی، بر سایر نیروهای انسانی است و این است که ما در دوران جدید از یک‌سو شاهد رشد حاشیه‌نشینی در جهان اسلام هستیم و از سوی دیگر شاهد ضعف، فساد و استبداد دولت‌های ملی. در جهان اسلام بیش از یک‌صد سال است که دولت‌های ملی به شیوه‌های مختلف بر ملت‌های خود ستم می‌کنند و منابع ملی‌شان را در راستای سرکوب مردمان‌شان به مصرف می‌رسانند و به یک معنا جغرافیای جهان اسلام، جغرافیای گسترده‌ترین جدال میان متن و حاشیه است و منابع ملی در این جوامع در راستای حذف و ادغام به مصرف می‌رسد.

افغانستان نیز قهراً نمی‌توانست که مشمول این حکم عام و به‌مثابه بخشی از این شرایط همگانی نباشد. ناسیونالیزم ناقص‌الخلقه افغانی، از همان آغاز، کار خود را با حذف و ادغام شروع کرد و در گزارش رسمی مورخ دربار دیدیم که یک «رکن دولت» حذف و «برخلاف مرسوم و معمول، اساس سلطنت بر سه رکن نهاده شد». این امر یک رویداد ساده نبود؛ زیرا همان‌گونه که توضیح دادیم - حذف از سپهر سیاسی، مستلزم حذف قبلی از سپهر انسانی

نیز بود و بنابراین به معنای هتک حیثیت انسانی گروه محذف به شمار می‌رفت. بدین ترتیب، جنگ قدرت در دوران جدید، سرشت متفاوت، تمامیت‌خواه و خطرناک، نسبت به دوران قدیم، پیدا کرده بود. زمینه تاریخی این تحول بسیار پیچیده است؛ اما به اجمال می‌توان گفت که تا جایی که به رویدادهای تاریخی محض مربوط می‌شود، در قرن شانزدهم میلادی با زوال دولت تیموری به تدریج اقوام و طوایف کوه‌نشین که نخست به عنوان «سپاهی اجیر» در مجادلات قدرت میان حکومت‌های کوچک محلی کاربرد داشت، به اشکال مختلف در مناطق شرقی و جنوبی مستقر شدند. در ۱۷۴۷ که احمدشاه ابدالی قبیله خود را درانی نامیده و امارت خود را بعد از مرگ نادرشاه افشار در قندهار اعلام کرد، مدت زمانی بسیار طول کشید تا کابل و بلخ و بدخشان از موضوع تأسیس پادشاهی جدید با خبر شدند. انحطاط اجتماعی و ضعف ارتباطات به جای خود عامل مهم است؛ اما این رویداد را می‌توان به عنوان زوال مطلق دلواپسی سیاسی و در نتیجه زوال مطلق انسانیت فهمید. احمدشاه ابدالی هرچند نیم‌نگاهی به امپراطوری‌های کلاسیک اسلامی داشت و به خصوص به الگوی نادرشاه نظر می‌کرد؛ اما از تبدیل شدن «ابدالی» به «درانی» پیدا است که او به تفوق قبیلوی و غارت ثروت و منابع طبیعی همسایگان، به خصوص هندوستان، بیش‌تر نظر داشت و هیچ‌گونه توجهی به احیای ظرفیت انسانی در کشور نمی‌توانست به خرج دهد. به تدریج که پای انگلیسی‌ها باز و دست‌شان به این میدان دراز شد، منازعات قبیلوی نیز اشکال تازه‌ای به خود گرفت. در میان جامعه‌ای از حیث فرهنگ سیاسی فقیر، تنها سازوکار عملی اعمال قدرت، سیستم باج‌دهی به سران قبایل و خرید و فروش فتوایی از علمای دینی بود که عمال «دولت فخریه انگلیس» در هردوی این کار مهارت بسیار یافته بودند. اما به تدریج که زمان بیش‌تر سپری می‌شد، حکومت هند برتانوی به تمرکز و مرجع واحد برای کنترل قبایل احساس نیاز بیش‌تر می‌کرد. این نیاز به حذف و کنترل را تنها با ایده تأسیس قدرت متمرکز تحت‌الحمایه و غیر مستقل می‌توان پوشش داد و توجیه کرد؛ اما در شرایط فقدان فرهنگ سیاسی مناسب و استیلائی فرهنگ قبیلوی، این کار تنها با سرکوب، خشونت، حذف و ادغام گسترده ممکن بود. سناریوی حذف، ادغام و سرکوب را عبدالرحمن خان اجرا کرد. ضرب شمشیر عبدالرحمن

در سایه حکومت انگلیس نابودی انسانی، جابه‌جایی‌های جمعیتی و پیامدهای عاطفی و سیاسی گسترده داشت که اکنون مجال اشاره به آن نیست و ما حتا از تمام ابعاد آن آگاهی مناسب نیز نداریم.

در نمایش تراژیک که عبدالرحمن به اجرا درآورد، هزاره‌ها قربانی اصلی بودند. آنان بزرگ‌ترین کشتار، سرکوب و آوارگی را در پایان قرن نوزدهم و در آستانه آغاز قرن بیستم خاموشانه تحمل کردند. برابر روایت فیض‌محمد کاتب هزاره، تاریخ‌نگار رسمی دربار امیر حبیب‌الله خان، علاوه بر سمرقند و بخارا در آسیای میانه، خراسان و سیستان در ایران، شالکوت (کویته بلوچستان)، لاهور و دهلی در هند برتانوی و عراق عرب در قلمرو عثمانی، جمعیت‌های گسترده‌ای از آوارگان هزاره تا افریقا و اروپا و برمه و میانمار پراکنده شدند. حجم کشتار و آوارگی و ضبط املاک و اسارت و برده‌گیری زنان و کودکان نیز دهشت‌ناک و تکان‌دهنده بود. تا سال‌ها دولت افغانستان از فروش برده و اسیر هزاره مالیات دریافت می‌کرد. حکم بردگی هزاره‌ها بیش از دو دهه بعد از سرکوب خونین هزاره‌جات هم‌چنان به قوت خود باقی بود و تنها در سال ۱۲۹۷ هـ ش. بود که این حکم توسط امان‌الله خان شاه متجدد افغانستان لغو شد. برای بقیه‌السیف هزاره‌ها در مناطق مرکزی افغانستان، با انواع تزییقات و فشار و حواله‌کردن انواع مالیات سنگین، نیز زندگی در حکم محال شده بود. تقریباً در یک‌صد سال اخیر، هزاره‌جات مورد غارت سیستماتیک اقوام مختلف کوچی بود که به تشویق حکام از آن سوی خط دیورند، از باجور و کرم ایجنسی و وزیرستان‌های شمالی و جنوبی، همه ساله هجوم می‌بردند. بدین‌سان، هزاره‌ها نه‌تنها از حیثیت یک «رکن دولت» حذف شدند؛ بلکه به‌طور وحشت‌ناک دچار کاهش جمعیت شده و با خطر انقراض مطلق مواجه گردیدند. گزارش‌های رسمی گوشزد می‌کند که برخی از مردم توخی، هوتکی، علی‌خیل و درانی که در نزدیکی قندهار و قلات از هزاره‌ها زمین خریده بودند، «از تصاحب‌کردن مهاجرین و ناقلین در املاک مردم هزاره دلتنگ گردیده و زیست خود را با ایشان صعب و دشوار دیده، طالب بهای املاک خریدگی خود شدند» (کاتب، ۱۳۹۴، ج ۴، بخش سوم: ۳۱). ماجرا را قاضی هزاره‌جات به سردار نصرالله خان نایب‌السلطنه حواله می‌دهد؛ اما دستور او



تنها نشان‌دهنده ستم و خودکامگی یا تبعیض در حق بخشی از اتباع کشور نیست؛ بلکه نشان آشکاری زوال شخصیت انسانی هزاره است و دقیقاً تنها با این نابودی شخصیت انسانی است که می‌توان هزاره‌ها را به بیرون از سپهر سیاست راند. مورخ رسمی دربار، در ادامه گزارش خود در مورد حکم نایب‌السلطنه، در پاسخ به استفسار قاضی هزاره‌جات می‌نویسد: «او فرمان کرد که بهای زمین را از هزاره اگر پول دارند یا ندارند، گرفته به مشتریان بدهد و زمین را رایگان تسلیم مهاجرین و ناقلین کند و از صدور این حکم، هزارگان زنان و دختران و پسران خود را با آن‌که اشتها منع و قدغن اتباع و اشتراک هزاره- چنانچه گذشت- انتشار یافته بود، از ضرب چوب محصل فروخته و بهای ملک فروخته‌شده خود را داده، جریده‌جان و بی‌خانمان راه ممالک خارجه برگرفتند» (همان، ص ۳۱). بدین ترتیب، در مورد هزاره‌ها محرومیت سیاسی یک‌سره با زوال امر انسانی پیوند خورده بود. یک قرن بعد از عبدالرحمن و آن سرکوب خونین، سؤال اساسی که وجدان هزاره را دچار مشکل می‌کرد، بیش و پیش از هر چیز دیگر، مسأله انسانی بود. چطور می‌توان دارای مزایا و فضایل انسانی شد. درونی‌کردن انسانیت کافی نیست؛ بلکه باید در مناسبات انسانی واجد حقوق و برابری سیاسی شد. در خلال یک قرن گذشته در کنار کشتار و آوارگی، با انسانیت انسان هزاره شدیداً مبارزه شده بود و با کشتن شخصیت انسانی هزاره، آنان را به محرومیت سیاسی مبتلا کرده بودند. تا جایی که به هزاره‌ها باز می‌گردد، در چنین وضعیتی نه‌تنها مسأله بازیابی شخصیت انسانی با سیاست پیوند داشت؛ بلکه جز از مجرای سیاست ممکن نبود. اما در شرایطی که حیثیت انسانی هزاره به‌شدت آسیب دیده بود، احیای امر سیاسی خود دشواری‌های بسیار داشت. باید دید که مزارعی، به‌عنوان احیاکننده امر سیاسی در میان هزاره‌ها، این مهم را چگونه به انجام می‌رساند.

## احیای امر سیاسی

جنبش‌های سیاسی جهان اسلام عمدتاً تحت تأثیر پروگروسیسم و ناسیونالیسم ناقص الولاده قرن نوزدهم اروپا بودند. سازمان‌های سیاسی ملی دچار انحطاط عمیق بودند و بنابراین، این جنبش‌ها نمی‌توانستند با بازگشت به ظرفیت انسانی، سیاست ملی تأسیس کنند و اقلیت‌های

محدوف و ستم‌دیده نیز، به دلیل تأثیر ایدئولوژی‌های چپ و راست غربی، نمی‌توانستند گامی در راستای احیای امر سیاسی بردارند و ناگزیر به ایدئولوژی‌های هویت‌ساز و ستیزه‌جو پناه می‌بردند. این‌که ما در کنار ناسیونالیسم فارس و ترک و عرب شاهد بروز انواع ناسیونالیسم‌های کوچک کردی، بلوچی و ترکمنی و ازبکی می‌باشیم، نه تنها خود مؤید زوال و ابتدال امر سیاسی است که نشان دشواری احیاء و ظهور مجدد آن نیز می‌باشد؛ اما مورد هزاره‌ها، در این میان تا حدود زیادی متفاوت و استثنایی است. هزاره‌ها نه جدایی طلب بودند؛ نه خودمختاری می‌خواستند و نه خواستار استیلا و سیطره بر دیگران بودند. آنان خواستار مناسبات انسانی برابر در یک چارچوب ملی مناسب بودند؛ کاری که لاجرم مستلزم توسعه سپهر سیاسی و بنابراین بازگشت همان «رکن محدوف» دولت به قاعده قدرت سیاسی است؛ اما پاسخ‌نیافتن این مطالبه انسانی، نه تنها حکایت از مشکلی در ساختار سنت سیاسی افغانستان داشت که همان زوال امر انسانی در این جامعه است، که مسیر هر نوع مبارزه سلامت‌آمیز و تغییر تدریجی را نیز ناممکن می‌کرد و ناگزیر به اشکالی از خشونت و تشدد مجال می‌داد. زوال امر سیاسی/انسانی، ریشه در انحطاط تاریخی این جامعه دارد و خیزش اخیر هزاره‌ها برای ورود در تاریخ و مناسبات سیاسی، ضمن این‌که مؤید این انحطاط است، یک جرعه تاریخی به نیت روشن کردن صحنه سیاسی با نور حضور همگانی نیز است. این حضور را به سختی می‌توان در چارچوب نظریه‌های علوم اجتماعی جدید و ایدئولوژی‌های سیاسی رایج مورد تبیین قرار داد. هزاره‌ها جزو معدود واحدهای قومی در شرق‌اند که نه مورد پروسه‌های استعماری و ابزار کار آنان قرار داشته، نه تحت تأثیر ایدئولوژی‌های سیاسی غربی قرار داشتند و نه حامل هیچ‌گونه ایدئولوژی نژادی مانند کرد و بلوچ بودند. اغلب آنان به لحاظ مذهبی اهل تشیع بودند؛ اما از فرقه‌گرایی مذهبی نیز به میزان زیادی می‌پرهیختند. اهداف آن‌ها صد در صد سیاسی و انسانی بودند و از رهگذر ورود در سپهر سیاست، در صدد احیای کرامت انسانی خود بودند؛ از این رو، باید دید که کار احیای امر سیاسی در این جامعه به چه صورت مطرح شده و انکشاف یافته است.

در کانون حرکت احیای امر سیاسی در میان هزاره‌ها، عبدالعلی مزاری قرار دارد. با توجه به

این‌که او نسبتی با خرده‌ناسیونالیسم‌های رایج در میان واحدهای قومی جهان اسلام نداشت، کوشش او برای احیای امر سیاسی شایسته توجه خاص است. به اجمال اشاره کردیم که سیاست‌زدایی از جامعه هزاره به‌معنای انسانیت‌زدایی از این جامعه نیز بود. به موازات تشدد و خشونت‌هایی که برای سرکوبی، آوارگی و نابودی هزاره‌ها صورت گرفت، تلاش‌ها و تبلیغات گسترده‌ای برای غیر انسانی‌نشان دادن سیمای هزاره نیز صورت گرفته است. این سخن کاملاً سزاوار تأیید است که «مزاری در زمان جنگ به صلح می‌اندیشید»؛ زیرا مزاری بیش از هر چیز از زوال انسانیت رنج می‌برد و از این تاریخ الهام گرفته بود و تنها اندیشه صلح پایدار می‌توانست او را به هدفی که داشت، نزدیک سازد. در پایان قرن بیستم، مزاری، بیش از هر چیز، دغدغه بازگرداندن انسانیت را به جامعه‌ای داشت که اگر در درون خود حافظ و پاسدار انسانیت بود، حقوق و حیثیت انسانی‌شان کاملاً به یغما رفته بود و مزاری می‌کوشید که یک واحد سیاسی محذوف و سرکوب‌شده را وارد مناسبات انسانی کرده و آن «رکن محذوف» سیاست افغانستان را به جایش بازگرداند. در قدم نخست، برای او مسأله در سطح انسانی مطرح بود؛ یعنی این‌که چگونه می‌توان انسانیت را به یک جامعه‌ای که از لحاظ انسانی زوال یافته است، بازگرداند؟ مبنای کار او احیای امر انسانی؛ یعنی بازگرداندن انسانیت به یک جامعه انسانیت‌زدایی شده بود و به همین دلیل، به جای طرح مسأله در سطح حقوق و مزایای سیاسی، مزاری موضوع در سطح امر سیاسی را در سطح هویت و شخصیت سیاسی مطرح کرد. او نه تنها با فلسفه سیاسی مدرن آشنا نبود، که کم‌تر تحت تأثیر ایدئولوژی‌های سیاسی جدید قرار داشت؛ از این‌رو، تفسیر تلاش‌های سیاسی او بر پایه ترمینولوژی سیاسی جدید از جمله مشارکت در قدرت یا کسب قدرت سیاسی دقیق نیست. خاستگاه حرکت او احیای امر انسانی بود و این امر انسانی ناگزیر از مسیر مشارکت سیاسی می‌گذشت. به‌طور خلاصه می‌توان گفت مزاری به عنوان احیاکننده امر سیاسی در میان هزاره‌ها، می‌کوشد این کار را از مجرای احیای شخصیت انسانی آنان به انجام رساند. انسانیت گوهر امر سیاسی است. مزاری با تأکید بر شخصیت انسانی، به طرح سیاسی خود برد و ژرفایی داده است که هم مخالفت با آن جز با ردالت بسیار ممکن نیست، هم تأثیر آن پایدار و دگرگون‌کننده است و هم درک

ابعاد و ژرفای آن دشوار و سخت است. جای تعجب است که کسانی که خود با ادبیات بنجل ایدئولوژی‌های سیاسی سخن می‌گویند و به حکم اراده معطوف به منافع حقیر شخصی عمل می‌کنند، مزاری را به قدرت‌طلبی متهم می‌نمایند. در این گفته‌ها بیش از آن‌که نوعی تحلیل سیاسی وجود داشته باشد، عقده سیاسی وجود دارد و بیش از آن‌که نوع نظر و برداشت سیاسی باشد، نوع انحطاط سیاسی است. به همان میزان که دغدغه‌های انسانی کم‌تر شده و پای منافع و امتیاز سیاسی بیش‌تر به میان آمده، مخالفت‌ها با مزاری هم بیش‌تر شده است و این بیش از آن‌که به انحطاط و ابتذال مخالفان بازگردد، به برد و ژرفای طرحی باز می‌گردد که مزاری به میان می‌کشید؛ طرح انسانی کردن سیاست و سیاسی کردن انسان. با سیاسی کردن انسان، روح آدمی به حله فضیلت آراسته می‌گردد و با انسانی کردن سیاست، آب عدالت در جوی سیاست جاری می‌شود.

امر سیاسی غیر از سامان‌دهی نظام سیاسی و تجربه عملی سیاست در جامعه است. کوشش‌های مزاری تا کنون از سوی موافقان و دوستان به صورت تلاش برای ساخت‌دادن به ساختار سیاسی و مشارکت در نهاد قدرت و از سوی مخالفان و دشمنان قدرت‌طلبی درک شده، یا حداقل بیان شده است. درست است که او برای ساخت‌دادن به نظام سیاسی تلاش کرده است؛ اما هدف اصلی او احیای امر سیاسی به مثابه یگانه راه احیای امر انسانی در جامعه بود و ساختار سیاسی، اعم از حقیقی و حقوقی، فرعی بر این احیای امر انسانی است. مهم این است که جامعه از فضیلت سیاسی و حق مشارکت برابر برخوردار باشد؛ آن‌گاه این جامعه برخوردار، این حق مشارکت یا فضیلت سیاسی را به هر نحو ممکن می‌تواند تحقق بخشد. حق برخورداری مقدمه و شالوده حق سامان‌دهی سامان سیاسی است. احیای امر سیاسی امکان‌دادن به خواست سیاسی است؛ اما عین آن نیست. در غیبت امر سیاسی اما فعالیت یا مشارکت سیاسی ناممکن است. مزاری با احیای امر سیاسی، امکان مشارکت سیاسی را به جامعه اعطا کرد؛ لذا او بیش از آن‌که به عنوان یک مدعی مشارکت در قدرت سیاسی مطرح باشد، مؤسس امر سیاسی در جامعه خودش است. با این کار، او به جامعه‌اش مجال سیاست‌ورزی و مشارکت در ساخت قدرت سیاسی را داد و تهداب یک مناسبات جدید

در روابط انسانی را گذاشت. به دلیل همین پیوند ژرفی که میان امر سیاسی و امر انسانی، به‌خصوص در مورد هزاره‌ها وجود دارد، کوشش‌های مزارعی، تا کنون اغلب، به‌صورت خواست قدرت یا مشارکت سیاسی ترجمه شده است. واقع اما این است که خواست قدرت یا مشارکت در ساخت سیاسی - بدان‌گونه که مکرر اشاره کرده‌ایم - فرع بر وجود امر سیاسی است. مشارکت در قدرت سیاسی، امتیاز سیاسی است و هرکس می‌تواند خواستار امتیاز سیاسی باشد. اما آنچه که رویداد تاریخی محسوب می‌شود، بازگرداندن امر سیاسی به جامعه‌ای عاری از فضیلت سیاسی است. تأکید مزارعی بر وسعت‌دادن دامنهٔ تصمیم سیاسی و تبدیل شدن مردم از سوژه‌های ناب تمرین سیاست به تصمیم‌گیران سیاسی، معنایی جز تجدید ساختار و آرایش سیاسی در جامعه ندارد. بدیهی است که شرکت در تصمیم سیاسی، مستلزم تغییر در ساختار سیاسی است، نه برخورداری از مواهب و امتیاز سیاسی. آن‌که برای امتیاز سیاسی تلاش می‌کند، در قدم اول برای زندگی تلاش می‌کند. برای یک امتیازطلب، نخستین امتیاز زندگی است؛ اما کسی که ارزش انسانیت را درک می‌کند، ارزش مرگ در راه انسانیت را نیز درک می‌کند. مرگ خونین مزارعی را دوستان به «شجاعت» و «صداقت» و دشمنان به «لجاجت» و «سماجت» تأویل برده‌اند. واقع اما این است که این مرگ برای «انسانیت» است. انسان با «فضیلت» واجد انسانیت می‌شود و «عدالت» فضیلت اول است؛ و با احیای امر سیاسی است که عدالت به خواست انسانی و سرانجام به قاعدهٔ زندگی بدل می‌شود. با امتیازطلبی نمی‌توان امر سیاسی را در جامعه احیاء کرد. فقدان عدالت اگر به‌صورت فقدان انسانیت درک نشود، شعاری بیش نخواهد بود. مزارعی موفق شد امر سیاسی را در جامعهٔ هزاره احیا کند؛ چون فقدان انسانیت را در سیمای این جامعه دید؛ از این رو، او پیش از آن‌که امتیاز سیاسی بخواهد، بر حق و عدالت و اخلاق تأکید کرد و از ستم و نابرابری و جرم هویت انسانی یک جامعهٔ انسانی سخن گفت. در شرایطی که در بهترین حالت هر نوع تلاش سیاسی نوعی مشارکت در قدرت و امتیاز سیاسی تعبیر می‌شود، دشوار است که معنای کنش و اقدام مزارعی برای ما قابل درک باشد. اما یادآوری مرگ مزارعی شاید بتواند اهمیت کار او را برای ما گوشزد کند. بهترین گرامی‌داشت از مزارعی این است که بدانیم که او برای چه کشته

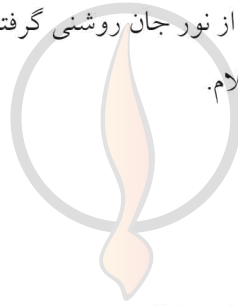
شده است. اگر درک کنیم که او برای احیای امر سیاسی و بازگرداندن انسانیت به یک اجتماع انسانی کشته شده است، درک درست‌تری از میراث سیاسی او خواهیم داشت و احتمالاً قدر این میراث را بیش‌تر خواهیم دانست. معنای اقدام مزاری، احیای امر انسانی است و درست به همین دلیل، کار او هم خطرناک است و هم با شکوه. هر حادثه‌ای، رویداد تاریخی نیست؛ اما یک جامعه محروم و منزوی را برخوردار از فضیلت سیاسی کردن، نه تنها رویداد تاریخی که با شکوه‌ترین رویداد تاریخی نیز است.

## سخن پایانی

عبدالعلی مزاری از آن‌جا که دست به کار مشکل، پرخطر و ژرف و بنیادی زد، میراث خطرناکی از خود به‌جا گذاشت. این میراث دارای خطر سه‌جانبه است: هم برای کسی که طراح این پروژه انسانی کردن سیاست است، خطر است؛ هم برای کسی که اسمی یا رسمی تعهد به تداوم پروسه او را دارد، خطر است؛ هم برای جامعه‌ای که واجد فضیلت انسانی می‌شود و هم آن ساخت سیاسی که ناگزیر است طوری تغییر یابد که اجتماع محروم از فضیلت سیاسی را در خود جذب کند. مزاری به سهم خود، به استقبال این خطر رفت و نشان داد که میراث سیاسی او ارزش مرگ را دارد. اما به نظر می‌رسد که این میراث اکنون، از سوی ما، با خطر مواجه است. اصلاً بار انسانیت را بر دوش کشیدن خطر دارد.

یکی از خطرهایی که امروز میراث مزاری و در نتیجه جامعه را تهدید می‌کند، تفسیر «احیای امر سیاسی» به «خواست امتیاز سیاسی» است. این امر ضمن این‌که پیام مرگ مزاری را تحریف و مخدوش می‌کند، به سیاست‌زدایی از جامعه نیز کمک شایان می‌کند. تقلیل «فضیلت سیاسی» به «امتیاز سیاسی» خطری است که امروز دامن‌گیر ما است. در دوران جدید، نظام سیاسی به‌طور گسترده‌ای به طرف غیر انسانی شدن در حرکت بوده است و سیاست‌ورزی به بده بستان بدل شده است. میراث‌داران مزاری نیز کم‌تر در پی تحقق فضیلت سیاسی و گسترش فضای سیاسی جهت برخورداری همگانی بوده است و بیش‌تر در پی کسب امتیاز سیاسی. این روند ارزش سیاست را نابود کرده و جامعه را در پرتگاه مخاطره‌آمیز

غیر سیاسی شدن و در نتیجه عاری شدن از فضایل انسانی قرار داده است. حدود دو دهه بعد از آن مرگ خونین، بهرغم ناکامی در کسب فضیلت سیاسی، ما اکنون کم‌تر این پرسش را مطرح می‌کنیم که چطور می‌توان یک جامعه انسانی داشت و چطور می‌توان سیاست و قدرت سیاسی را در خدمت انسانیت درآورد. در بین ما نوعی شکاف میان «انسانیت» و «سیاست» در شرف وقوع است. این یک فاجعه است. هنوز ابعاد این فاجعه برای ما قابل درک نیست؛ اما هرچه هست، سهمگین و ویران‌کننده است؛ بنابراین، حدود دو دهه بعد از مرگ مزاری، پرسش اساسی او، از نظر ما، به دلیل هبوط ما در مغاک تیره امر واقع، دور می‌شود و هر روز شعله این خلجیان که چطور می‌توان از امر انسانی به مثابه یگانه میراث سیاسی مزاری حراست کرد، رو به افسردگی می‌رود؛ هرچند پرتوی که از نور جان روشنی گرفته باشد، چونان مشعل مقدس، همواره بر افروخته خواهد ماند. و السلام.



## منابع

۱. کاتب، فیض محمد، (۱۳۹۴)، سراج التواریخ، جلد ۴، کابل انتشارات امیری.

**بنیاد اندیشه**

تأسیس ۱۳۹۴

## الف: شخصیت و جایگاه شهید مزاری

- احیای امر سیاسی (اشاره‌ای به سرشت مبارزات سیاسی رهبر شهید عبدالعلی مزاری) / علی امیری
- رمز جاودانگی رهبر شهید حجت‌الاسلام و المسلمین استاد عبدالعلی مزاری<sup>(۳)</sup> / داکتر محمد آصف محسنی (حکمت)
- مزاری؛ کاریزما، اخلاق و جاودانگی / داکتر قربانعلی فکرت لعلی
- صلح در افغانستان در اندیشه شهید مزاری / محمدعلی اخلاصی
- کارنامه و میراث شهید مزاری / محمدجواد اصغری
- مزاری؛ بیرق‌دار جنبش عدالت‌خواهی در افغانستان / امین الله امینی
- نمایه‌ای از آثار مکتوب در باره رهبر شهید استاد عبدالعلی مزاری<sup>(۳)</sup> / عبدالقیوم آیتی